

واژه‌های فارسی و معرّب در کهن‌ترین لغت‌نامه‌های عربی (العین، جمهرة اللغه، تهذیب اللغه) (۱)

عنایت‌الله فاتحی‌نژاد^۱ (دانشیار دانشگاه آزاد اسلامی، واحد تهران مرکزی)

لغت‌نامه‌های العین تألیف خلیل‌بن احمد فراهیدی (فوت: حدود ۱۷۵ قمری)، جمهرة اللغه از ابن‌درید (فوت: ۳۲۱ قمری) و تهذیب اللغه تألیف ابومنصور ازهری (فوت: ۳۷۰ قمری) از نخستین و کهن‌ترین لغت‌نامه‌های عمومی به زبان عربی به شمار می‌روند. در این لغت‌نامه‌ها واژه‌های فارسی نسبتاً فراوانی وجود دارد که تاکنون به‌طور کامل درباره آن‌ها جستجو و تحقیق نشده‌است. ما در این نوشته این واژه‌ها را به‌طور کامل استخراج کرده‌ایم و سپس توضیحات دیگر فرهنگ‌های کهن، مانند المحيط فی اللغه از صاحب‌بن عباد، الصحاح جوهری، المخصص از ابن‌سیده، القاموس المحيط تألیف فیروزآبادی و تاج العروس زبیدی را ذیل هر واژه آورده‌ایم.

برخی از این واژه‌ها کاملاً فارسی هستند و بدون هیچ تغییری عیناً در این فرهنگ‌ها آمده‌اند، مانند «نرم آهن»، «زرین درخت»، «کمانگر» و... که آن‌ها را جداگانه و پس از

۱. شایسته است از آقای دکتر علی‌اشرف صادقی که با راهنمایی‌ها و پیشنهادهای خود بنده را در تألیف این مقاله مورد لطف قرار دادند، تشکر و قدردانی کنم. توضیحات استاد درباره برخی واژه‌ها در حاشیه و با ارجاع (مجله فرهنگ‌نویسی) آمده‌است.

واژه‌های معرب فهرست کرده‌ایم، و برخی دیگر با تغییراتی در واج‌ها به زبان عربی راه یافته و اصطلاحاً معرب شده‌اند، مانند «بَرَق» که معرب «بره» یا «جربان» که عربی شده «گریبان» است. در مواردی که فرهنگ‌نویسان، هم به واژه معرب و هم به اصل آن اشاره کرده‌اند، ما برای هر یک مدخلی جداگانه آورده‌ایم و برای پرهیز از اطاله کلام از واژه فارسی به واژه معرب و توضیحات پیرامون آن رجوع داده‌ایم. گاه نویسندگان، کلمات فارسی را از قول راویان پیش از خود مانند ابو عبیده معمر بن مثنی، خلف احمر، ابوحاتم سجستانی و اصمعی نقل کرده‌اند یا از اشعار شاعران جاهلی و دوره اسلامی برای آن‌ها شاهد آورده‌اند که این امر بیانگر آن است که برخی از این واژه‌ها سال‌ها و شاید قرن‌ها قبل از تألیف این لغت‌نامه‌ها وارد زبان عربی شده‌اند و چون ما از آن روزگار اثر درخور توجهی به فارسی در دست نداریم، این واژه‌ها - هرچند ممکن است در منابع متأخرتر نیز آمده باشد - می‌تواند برای محققان تاریخ زبان فارسی و زبان‌شناسان دارای اهمیت باشد. از این رو جهت آگاهی از تاریخ تقریبی ورود آن‌ها به زبان عربی، تا حد ممکن تاریخ وفات و یا دوره زمانی ناقلان را داخل پراکنش ذکر کرده‌ایم.

آنچه در خور توجه است اینکه برخی از این واژه‌های فارسی چندان معروف بوده‌اند که نویسندگان لغت‌نامه‌ها هیچ توضیحی را ضروری ندیده‌اند و با عبارت «و هو معروف» از آن گذشته‌اند. جالب اینکه در بسیاری موارد گویی در آن روزگار واژه‌های فارسی گویاتر و آشنا تر از معادل عربی خود بوده و نویسندگان به هنگام توضیح یک واژه عربی با عبارت «التي تُسمى بالفارسية...» (= همان که در فارسی... گفته می‌شود) از هرگونه توضیح دیگری خودداری کرده‌اند. ابن درید در جاهای بسیاری این شیوه را پیش گرفته‌است که به چند نمونه از آن اشاره می‌کنیم: «عَنْقَز: التي تُسمى بالفارسية مرزجوش»، «الشُّعْنَةُ: التي تُسمى بالفارسية البُشْتِكَةُ»، «الحَجَلَةُ و هي القَبْجَةُ بالفارسية» و یا «قال أبو عبیده: قلت لخلف الأحمر: ما الطَّلَاوة؟ فقال: الخُرَّهِيَّة، بالفارسية». با نگاهی ژرف‌تر به این شیوه فرهنگ‌نویسی نخستین چیزی که به ذهن متبادر می‌شود این است که ظاهراً قضیه فراتر از ورود شماری واژه‌های فارسی به زبان عربی است و گویی زبان فارسی در جامعه آن روز در کنار زبان عربی چنان حضوری پررنگ داشته که هر جا فرهنگ‌نویسان از تبیین واژه‌ای وامانده‌اند، از زبان فارسی یاری گرفته‌اند. این خود به بهترین وجه میزان گسترش و رواج زبان فارسی را در سده‌های ۲ تا ۴ هجری در

سرزمین‌های عربی و به‌خصوص در شهرهای عراق روشن می‌کند و به‌خوبی نشان می‌دهد که علاوه بر کسانی مانند اصمعی و ابو عبیده و خلف احمر و نیز نویسندگان این لغت‌نامه‌ها که همه به زبان فارسی آشنایی داشته‌اند، بخش بزرگی از جامعه آن روز، یعنی کاربران این لغت‌نامه‌ها، نیز با زبان فارسی آشنا بوده‌اند.

ما در این نوشته سه لغت‌نامه مذکور را اصل قرار داده‌ایم و پس از استخراج واژه‌های معرب فارسی از آن‌ها، توضیحات مربوط به آن‌ها را عیناً و بدون دخل و تصرف به فارسی برگردانده‌ایم و افزوده‌های خود و نیز آنچه از دیگر لغت‌نامه‌ها استخراج شده، همه را ذیل هر واژه داخل قلاب [] آورده‌ایم. از آنجاکه مباحث زبان‌شناختی در حیطة تخصص نگارنده نیست، اظهار نظر درباره این واژه‌ها را به عهده زبان‌شناسان و اهل فن واگذار و تنها به نقل آن‌ها اکتفا می‌کنیم:

الف) واژه‌های معرب:

(ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۹۵؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۸؛ ج ۵، ص ۱۹۸).

[ابو عبید دو ضبط دیگر آن را «الْوَه» و «الْوَه» (بدون تشدید) آورده و از قول اصمعی آن را فارسی دانسته است (۱۳۹۶ ق، ج ۱، ص ۵۴). صاحب‌بن عباد «الْوَه» را بهترین نوع عود دانسته است و سه شکل دیگر آن را «الْوَه»، «لیه» و «لوه» و جمع آن را «الآویه» ضبط کرده است (۱۹۸۳ م، ج ۲، ص ۴۴۶؛ نیز ← ابن‌منظور، ج ۱۴، ص ۴۰، ذیل «الآ»). ابن‌منظور برای آن بیت شعری را بدون ذکر گوینده آن شاهد آورده است: «بِسَائِقَيْنِ سَاقِي ذِي قِضَيْنِ تَحْشُهَا / بِأَعْوَادٍ رَنْدٍ أَوْ أَلَاوِيَةٍ شُقْرًا». وی به شعر حسان‌بن ثابت، شاعر جاهلی - اسلامی، نیز استشهاد کرده است: «قال حسان: أَلَا دَفَنْتُمْ رَسُولَ اللَّهِ فِي سَقَطٍ / مِنَ الْأَلْوَةِ وَالْكَافُورِ مَنُضُودٍ». ابن‌منظور

آسمانگون [آسمان‌گون]: به رنگ آسمان (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۶۷).

[فیروزآبادی می‌گوید: «سَبَّحْجُونَةُ» معرب «آسمان‌گون» [= آسمان‌گون] است و آن نوعی پوستین از پوست روباه است: «السَّبَّحْجُونَةُ قَرُوءٌ مِنَ الثَّعَالِبِ، مُعْرَبٌ آسْمَانُ كُونٌ» (۱۲۵۰ ق، ج ۱، ص ۱۸۲). زبیدی نیز چنین آورده است: قَرُوءٌ مِنَ الثَّعَالِبِ مُعْرَبٌ آسْمَانُ كُونٌ أَى لَوْنِ السَّمَاءِ قَالَ شَمِرٌ: وَسَأَلْتُ أَبَا حَاتِمٍ فَقَالَ: كَانَ يَذْهَبُ إِلَى لَوْنِ الْخَضْرَاءِ آسْمَانُ كُونٌ» (۱۳۰۶ ق، ج ۱، ص ۱۴۲۹، ذیل «سبجونه»)].

ألوه: به گفته اصمعی این واژه فارسی و معرب است و همان «عود» است که از آن بخور برمی‌آید و در حدیثی از پیامبر اسلام در وصف اهل بهشت آمده است: «و مَجَامِرُهُمُ الْأَلْوَةُ»

ص ۷۹۷۱]. آبن طشت بزرگی که در آن خود را می‌شستند (صادقی ۱۳۵۷، ص ۸۳).

اخ [آخ]: واژه‌ای فارسی است که به هنگام شیکوه از درد می‌گویند (خلیل‌بن احمد، ج ۴، ص ۳۲۰).

آرنَدَج [پوست سیاه و معرب «رندَه»]: به گفته خلیل‌بن احمد این واژه معرب و به معنای «پوست سیاه» است و عجاج گفته‌است: «کانه مُسرولُ آرنَدَجَا» (ج ۶، ص ۲۰۴). به گفته ابوعبید [قاسم‌بن سلام، فوت: ۲۲۴ ق] «یرندج» و «آرنَدَج» معرب «رندَه» در فارسی است، به معنی «پوست سیاه». در بیت شعری آمده‌است: «علیه دِيَاوُودُ تَسْرِبِلَ تَحْتَه... / آرنَدَجِ إِسْكَافِ يُوخَالِطُ عِظْمًا». اصمعی نیز گفته‌است که «یرندج»، «پوست سیاه» (جلد ۱ اسود) را گویند و ابن‌احمر در این بیت: «لم تدر ما نَسَجُ اليرندج قبلها... / ودراس أعوص دَارِسِ مَتَجَرَّد»، معنای «یرندج» را نفهمیده و گمان کرده‌است که نوعی بافتنی است (خلیل‌بن احمد، ج ۱۶، ص ۲۰۶؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۶۷).

[جوالیقی ۱۳۶۰ ق، ذیل «یرندج»] می‌گوید: در فارسی «رندَه» است و آن پوستی است سیاه. دهخدا (۱۳۷۷)، ذیل «یرنداخ» و نیز «یرنداق» معنی‌های زیر را با شاهدهایی از شعر فارسی آورده‌است: «دوال و تسمه؛ دوال کفشگر؛ دوال سفید و... که بدان زین را ببندند؛ ارنداق و یرنداق، تسمه و دوال». دهخدا همه این واژه‌ها را ترکی دانسته‌است. توضیحاتی که در

«لَوَّة» و «أَلَوَّة» را معرب و فارسی دانسته‌است (ج ۱۵، ص ۲۶۳، ذیل «لوی») و در جایی دیگر (ذیل «الا») می‌گوید: به گفته ابومنصور این واژه نه فارسی و نه عربی است؛ بلکه هندی است (ج ۱۴، ص ۴۰).

آسَرَب: همان اُسرب [سرب] است و یک قطعه از آن را «اُنْكَة» گویند (خلیل‌بن احمد، ج ۵، ص ۴۱۲). ازهری آن را معرب دانسته‌است (۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۴۱۲).

[زبیدی ۱۳۰۶ ق، ج ۱، ص ۵۸۱، ذیل «س ر ب»] و ابن‌منظور (ج ۹، ص ۱۴۸، ذیل «س ر ف») نیز آن را فارسی و معادل «اُسرب» و «اُسرف» گفته‌اند.

اِبْزَن: حوضی مسین که در آن خود را می‌شویند. اصل آن «اوزن» است که به «اِبْزَن» معرب شده‌است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۳۶۹). [فیروزآبادی نیز عبارت ازهری را تکرار کرده و «اِبْزَن» را معرب «اِبْزَن» دانسته، می‌گوید: مردم مکه به آن «بازان» گویند: «الْاِبْزَنُ: حَوْضٌ يُغْتَسَلُ فِيهِ وَ قَدْ يُتَّخَذُ مِنْ نُحَاسٍ مُعْرَبٍ: اِبْ ز ن و اَهْلُ مَكَّةَ يَقُولُونَ بَازَانُ لِلْاِبْزَن» (۱۲۵۰ ق، ج ۱، ص ۱۵۲۳). زبیدی می‌گوید: ظرفی مسین است که برای تعریق مریض از آن استفاده می‌کنند و آن معرب «اِبْزَن» است. وی به بیتی از ابودؤاد ایادی، شاعر جاهلی، استشهد کرده‌است: «مثل ما جاف اِبْزَنَا نِجَارًا». وی از قول ابن‌بری می‌گوید: «اِبْزَن شبيه حوضی است که آن را نِجَارَان مانند تابوت می‌سازند» (۱۳۰۶ ق، ج ۱،

می‌گویند: ... در عربی آن را «استوجه» و «اسجوته» گویند.^۱

استار: معرب «چهار» [چهار] در فارسی است^۲ و اعشی، شاعر عصر جاهلی و از اصحاب معلقات، این واژه را در بیت شعری آورده‌است: *تُوْفِي لِيَوْمٍ وَ فِي لَيْلَةٍ... / ثَمَانِينَ يُحَسِبُ اسْتَارَهَا* (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۲۷۰).

[به گفته ابن منظور واژه «استار» به معنی «چهار» در میان عرب‌ها از قدیم متداول بوده‌است: «قال أبو سعيد سمعت العرب تقول للأربعة إستار لأنه بالفارسية چهار فأعربوه و قالوا إستار». وی به این بیت از جریر (شاعر دوره اموی) استشهاد کرده‌است: «إِنَّ الْفَرَزْدَقَ وَ الْبَيْعِثَ وَ أُمَّهُ / وَ أَبَا الْبَيْعِثِ لَشَرًّا مَا إِسْتَار» (ج ۳، ص ۳۴۳، ذیل «ستر»؛ نیز ← ابن سیده ۱۳۱۶ ق، ج ۴، ص ۲۸۴).

استبرق: معرب «استبره» به معنی «حریر ضخیم» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۱۶۵).

[ابن سیده ۱۳۱۶ ق، ج ۱، ص ۳۳۳، ذیل «دیباچ»] «استبرق» را فارسی دانسته، می‌گوید: *حریر ضخیم را «استبرق» و حریر نازک را «دیباچ» گویند (نیز ← جوهری ۱۳۹۹ ق / ۱۹۷۹ م، ج ۱، ص ۱۲، ذیل «استبرق»)*.^۳

استوجه و استیج و اسجوته: (← همین فهرست، ذیل «استاج»).

فرهنگ‌های کهن عربی درباره دو واژه «ارندج» و «یرندج» آمده، به گونه‌ای بر «ارنداق» و «یرنداق» یا «یرنداخ» منطبق است. درباره «یرندج» و «ارندج» گفته‌اند: «جلد اسوڈ». در عربی «جلد» تنها بر پوست اطلاق نمی‌شود و می‌تواند به معنای «تسمه» و «دوال» باشد. از سوی دیگر دوال زین می‌تواند بافتنی باشد همان‌گونه که در بالا و در شعر ابن‌احمر «نَسَجُ الیرندج» آمده‌است.^۱

اسبانخ: [اسفناج] (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۲، ص ۱۷۶).^۲

اسبست: نوعی علف که چهارپایان از آن تغذیه می‌کنند (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۱۸۴؛ نیز ← ابن سیده ۱۳۱۶ ق، ج ۳، ص ۳۱۲).
 [ابن درید آن را «اسفست» ضبط کرده‌است (۱۳۵۱، ج ۲، ص ۲۵۷)].

استاج و استیج: [احتمالاً معرب: استاگ] در گویش اهل عراق چیزی باشد که نخ بافندگی را با دست دور آن بپیچند و در فارسی آن را «استوجه» و «اسجوته» گویند (خلیل‌بن احمد، ج ۱، ص ۴۶۴؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۴۵۷).
 [ابن منظور و زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «ستج») عیناً عبارت ازهری را نقل کرده‌اند با این تفاوت که

۳. «استار» با کلمه «چهار» ارتباطی ندارد (مجله فرهنگ‌نویسی).
 ۴. فارسی میانه: stbrag (مجله فرهنگ‌نویسی).

۱. از آنجاکه تبدیل «ج» به «خ» و «ق» ممکن نیست، احتمال دارد این کلمه‌های ترکی در ادوار قدیم‌تر، از صورت‌های «ارندک» و «یرندک» در فارسی میانه یا پارتی یا سایر زبان‌های ایرانی گرفته شده باشند (مجله فرهنگ‌نویسی).
 ۲. در عربی «اسبانخ» هم می‌گویند که آن نیز از فارسی گرفته شده‌است (مجله فرهنگ‌نویسی).

اندروزدیه: در حدیث آمده‌است: «کان اَبی یلبس اندروزدیه» یعنی «تَبان»^۱ (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۴۹۶).

[ابن‌منظور (ج ۳، ص ۷۴) این واژه را به سه شکل «اندروردیه»، «اندرورد» و نیز «اندرورد» ضبط کرده، می‌گوید: «شلواری است کوتاه که تا زانو را می‌پوشاند». فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق، ج ۱، ص ۲۵۸، ذیل «أ و د») نیز «اندرورد» و «اندروردیه» را نوعی شلوار و همان «تَبان» دانسته‌است].

اَوْزَن: (← همین فهرست، ذیل «ابزن») **اَوْسْتَان:** در فارسی معادل «اَزج» [= خانه یا بنای بلند] در عربی است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۳۴).

[ابن‌منظور (ذیل «اَزج») و زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «اَزج») «اوستان» را به همین معنا آورده‌اند]. **اَوْصَر:** چک، قباله (← همین فهرست، ذیل «وَصْرَة»).

ایارجه: [ایاره یا ایارگ] معرب و نام دارویی است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۴۵). [ابن‌منظور به معرب بودن «ایارجه» اشاره نکرده و آن را نام دارویی دانسته‌است (ج ۲، ص ۴۰۲، ذیل «یرج»). زبیدی «ایارجه» را به نقل از ابن‌منظور دارویی معروف و معجونی مُسهل آورده‌است. اما «ایارج» را فارسی و اصل آن را «ایاره» و به معنی «داروی الهی» ذکر کرده‌است:

اَسْرَب: مُعْرَب «سُرَب» (← همین فهرست، ذیل «سُرَب»).

اسمانجون: [آسمان‌گون] (← همین فهرست، ذیل «آسمانجون»).

اِقْلید: به گفته ازهری «اقلید» معرب «کلید» [= کلید] است و در گویش اهل یمن «مفتاح» را «اقلید» گویند. در بیتی منسوب به یکی از تبغان یمن آمده‌است: «وَأَقْمَنَا بِهِ مِنَ الدَّهْرِ سَبْتًا... / وَ جَعَلْنَا لِبَابِهِ اِقْلید» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۱۸۸).

[ابن‌جوزی نیز اقلید را فارسی و معرب شمرده‌است (ابن‌جوزی، ۱۹۸۵ م، ج ۱، ص ۳۲). ابن‌منظور (ج ۳، ص ۳۶۶) و زبیدی (۱۳۰۶ ق، ج ۹، ص ۶۵) نیز عیناً گفته ازهری را نقل کرده‌اند].

انبار: محل ذخیره آذوقه و مفرد آن «نبر» و جمع‌الجمع آن «انابیر» است^۱ (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۵، ص ۱۳۳).

اندروبیست: ابوعبیده گفته‌است: در فارسی به کسی گویند که در آنچه به او مربوط نیست مداخله کند (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۲، ص ۱۷۳). [ثعالبی از قول ابوعبیده می‌گوید: کسی را که بسیار دخالت کند در آنچه به او مربوط نیست و متعرض هر چیز شود، در فارسی «اندروبیست» گویند (۱۳۷۳ ق / ۱۹۵۴ م، ج ۱، ص ۳۱). این واژه در دیگر لغت‌نامه‌ها نیامده‌است].

۲. برای معنی «تَبان» ← صادقی ۱۳۸۹، ص ۱۶۰ — ۱۶۴ (مجله فرهنگ‌نویسی).

۱. ازهری «انبار» را جمع تلقی کرده و «نبر» را قیاساً ساخته‌است (مجله فرهنگ‌نویسی).

آن را «شراب قرمز» و از قول ابن‌اثیر معرب «باده» دانسته‌است: «قال ابن الأثير و هو تعريب باذَه و هو اسم الخمر بالفارسية» (ج ۱۰، ص ۱۴؛ نیز ← زبیدی ۱۳۰۶ ق، ذیل «بذق»).

باسور: جمع آن «بواسیر» بیماری معروف و معرب است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۲۸۱). [ابن‌درید نیز «باسور» را معرب پنداشته‌است (۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۱۳۴). ابن‌منظور مانند ازهری «باسور» و جمع آن «بواسیر» را فارسی و «بیماری معروف» گفته‌است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۵۷؛ ذیل «بسر»).

باله: به گفته ازهری «باله» کیسه یا جعبه‌ای است که مُشک را در آن قرار می‌دهند و در فارسی آن را «بیلله» [= پيله] گویند. ابوذؤیب [هذلی] در بیتی آن را به‌کار برده‌است: كَأَنَّ عَلَيْهَا بِالَّةَ لَطْمِيَّةٌ... / لَهَا مِنَ الدَّائِيَتَيْنِ أَرِيحُ (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۵، ص ۱۹۱).

[ابن‌درید ضمن استشهد به بیت ابوذؤیب «باله» را به معنی «جوالق» [جوال؛ خُرَجین] آورده و اصل فارسی آن را «باله» دانسته‌است. (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۷؛ نیز ← ابن‌سیده ۱۳۱۶ ق، ج ۳، ص ۳۱۲)].

بُت: ← همین فهرست، ذیل «بُد».

بُتو: سینه ← همین فهرست، ذیل «بَرِبَط».

بُد: خلیل‌بن احمد «بُد» را محل نگهداری بت‌ها و تمائیل دانسته می‌گوید: آن معرب «بُت» در فارسی است و به بیت شعری استشهد کرده‌است: لَقَدْ عَلِمْتَ تَكَارَةَ ابْنِ تَبْرِی... غَدَاةً

«ایازج فارسی، مُعَرَّبُ إِبَارَه و تفسیره: «الدَّوَاءُ الإِلَهِيَّة» و هَذَا التَّفْسِيرُ مَحَلُّ تَأْمُلٍ (۱۳۰۶ ق، ذیل «یرج»). برهان (۱۳۷۶) «ایارگ» را دارویی مسهل دانسته‌است.

ایران: به گفته ازهری برخی «عراق» را معرب «ایران» دانسته‌اند^۱ (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۱، ص ۵۹، ذیل «عرق»).

[ابن‌درید به نقل از اصمعی «عراق» را معرب «ایران‌شهر» می‌داند (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۸؛ نیز ← ابن‌سیده ۱۳۱۶ ق، ج ۲، ص ۲۲۵؛ ابن‌منظور، ج ۱۰، ص ۲۴۰، ذیل «عرق»؛ فیروزآبادی ۱۲۵۰ ق، ج ۲، ص ۴۹۲).

بادام: معرب بادام (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۹).

بازیار: ← همین فهرست، ذیل «بیزار».

بذق [باده]: ازهری آن را معرب دانسته، اما اصل فارسی آن را ذکر نکرده‌است (۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۲۰۱).

[ابوعبید «بذق» را واژه‌ای فارسی و «شراب پخته‌شده» معنا کرده و به این حدیث استشهد کرده‌است: «عن ابن عباس أنه سئل عن الباذق فقال: سبق محمد - صلى الله عليه و سلم - الباذق و ما أسكر فهو حرام، و إنما قال ابن عباس ذلك لأن الباذق كلمة فارسية عربت فلم نعرفها» (۱۳۹۶ ق، ج ۲، ص ۱۷۸). ابن‌منظور

۱. این قول فاقد اعتبار است. برای اطلاع از اصل کلمه عراق ← صادقی ۱۳۸۳، ص ۳۷ و ۳۸ (مجله فرهنگ‌نویسی).

ص ۱۳۱). خلیل‌بن احمد و ازهری (۱۳۸۴ ق) این واژه را نیاورده‌اند.

[فیروزآبادی آن را معادل «خُفارة» (= پاسداری از کاروان) در عربی آورده اما اشاره‌ای به فارسی بودن آن نکرده است (۱۲۵۰ ق، ج ۲، ص ۴۴۳). ابن‌منظور آن را فارسی و معرب دانسته، می‌گوید: «یقال بعثَ السلطان بَدْرَقَة مع القافلة» (ج ۱۰، ص ۱۴). زبیدی عبارت ابن‌منظور را عیناً نقل کرده می‌گوید: ابن‌خالویه آن را مرکب از دو واژه «بد» و «راه» دانسته است (← زبیدی ۱۳۰۶ ق، ذیل «بذرق»)].

براستق: [براستک، براسته] ازهری به نقل از اصمعی ذیل «سُمیط» می‌گوید: آن چیدن آجر است روی هم که در فارسی «براستق» گویند (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۲۶۰).

[ابن‌سیده نیز «سُمیط» در عربی را معادل «براستق» در فارسی دانسته، چنین می‌گوید: «السُمیط، الأجرُ القائمُ بعضُه فوقَ بعض و هو الذی یُسَمَّى بالفارسیة البرَاسْتَق» (۱۳۱۶ ق، ج ۱، ص ۴۵۰؛ نیز ← ابن‌منظور، ذیل «سمط»). دهخدا (۱۳۷۷، ذیل «براستک» و «براسته») همین معنی را آورده است.].

برانکاه: (← همین فهرست، ذیل «برنکان»).
بربَط: آلت موسیقی ایرانیان است. به گفته لیث چون به سینه مرغابی شباهت دارد آن را برَبَط

الْبُدُّ اُنّی هِبْرِزِیُّ (ج ۸، ص ۱۳). ازهری نیز آن را «بتکده» و یا خود «بت» دانسته است و عبارت و شاهد خلیل‌بن احمد را عیناً نقل کرده است: «الْبُدُّ: بیت فیه صنم و تصاویر. و یقال البُدُّ هو الصنم نفسه، و هو إعراب: بُت بالفارسیة» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۴۴۱).

[ابن‌درید «بد» را «صنم» و اصل آن را غیرعربی دانسته است (۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۸، ذیل «بدد»). صاحب‌بن عباد نیز مانند خلیل‌بن احمد آن را «بتکده» معنی کرده است (۱۹۸۳ م، ج ۲، ص ۳۳۹؛ ذیل «بد»). جوهری نیز آن را واژه‌ای فارسی و به معنی «صنم» آورده است (۱۳۹۹ ق / ۱۹۷۹ م، ج ۱، ص ۳۴؛ ذیل «بد»)].

بَدَج [شاید معرب بُرک]: ابن‌درید آن را فارسی و به معنی «بزرگاله» دانسته و این حدیث نبوی را شاهد آورده است: «فَیُخْرِج رَجُلٌ مِنَ النَّارِ كَأَنَّهُ بَدَجٌ مِنَ الذَّلِّ تَرَعَدُ أَوْصَالُهُ» (۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۲۶۵).

[ابن‌فارس (۱۴۲۳ ق / ۲۰۰۲ م، ج ۱، ص ۲۱۷) و نیز ابن‌سیده (۱۳۱۶-۱۳۲۱ ق، ج ۲، ص ۲۳۴) نیز آن را معرب و فارسی دانسته‌اند].

بَدْرَقَه: ابن‌درید بدون هیچ توضیحی می‌گوید: «بذرقه» فارسی و معرب است (۱۳۵۱ ق، ج ۲،

۱. «بت» کلمه‌ای سغدی است که از نام «بودا» (سنسکریت: Buddha) گرفته شده است. «بُد» صورت فارسی مستقیم این کلمه است که دال اصلی را حفظ کرده و در فارسی نیز ندرتاً به کار رفته است (مجله فرهنگ‌نویسی).

۲. درباره اصل این کلمه ← صادقی (۱۳۶۶، ص ۳۲ — ۳۴)؛ نیز ← صادقی (۱۳۸۰، ص ۱۷۲ — ۱۷۴) (مجله فرهنگ‌نویسی).

«بردج» و ابن‌منظور (ج ۲، ص ۲۱۳) نیز آن را معرب «برده» دانسته‌اند.]

پُرْزِیق: فارسی و معرب و جمع آن «برازق» است که به گروهی از سواران یا جماعتی از مردم گفته می‌شود (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۱۳۱). خلیل‌بن احمد جمع آن را «برازیق» آورده و اشاره‌ای به معرب بودن آن نکرده‌است (ج ۵، ص ۲۵۵).

پرسام: واژه‌ای فارسی [و بیماری‌ای است] که در عربی به آن «جرسام» یا «بلسام» می‌گویند (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۱۳۲ و ۱۸۱).

پَرْنَسْت: گیاهی است که پخته آن را می‌خورند (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۸۵).

[برهان (۱۳۷۶) آن را نوعی سبزی صحرائی دانسته‌است. در جنوب خراسان آن را «برغس» یا «بلغس» می‌گویند (نگارنده).]

پَرَق: معرب «پره» [= گوسفند] (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۱۶۵؛ ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۲۴۳؛ نیز ← ابن‌قتیبه ۱۳۹۷ ق، ج ۲، ص ۲۶۴؛ ابن‌سیده ۱۳۱۶ ق، ج ۳، ص ۳۱۲).

پَرَّکان: (← همین فهرست، ذیل «برنکان»).

پرکه: (← همین فهرست، ذیل «داشن»).

پَرَنکان: معرب و به گفته فراء درست آن «برگان» است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۴۲۷). ابن‌درید آن را فارسی و اصل آن را «برانگاه» دانسته‌است (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۸).

[فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق، ذیل «ب ر ک») برای این واژه سه شکل «برکان» و «برنکان» و

گفته‌اند. و «بتر»^۱ در فارسی به معنای «صدر» = پهلو؛ سینه] است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۴۳۴).

بوخ: ازهری «برخ» را واژه‌ای فارسی و به معنی «سهم» دانسته‌است (۱۳۸۴ ق، ج ۲، ص ۴۸۴). خلیل‌بن احمد اشاره‌ای به فارسی آن نکرده و گفته‌است: اهل عمان کلمه «برخ» را به جای «رَحِیص» [= ارزان] به‌کار می‌برند (ج ۴، ص ۲۵۷).

[ابن‌منظور نیز مانند ازهری آن را واژه‌ای فارسی و به معنی «نصیب» آورده‌است (ج ۳، ص ۷، ذیل «برخ»). «برخه» در گویش جنوب خراسان به معنی «سهم کشاورز از محصول» است (نگارنده).]

بَرْدَج: خلیل‌بن احمد آن را معرب و به معنی «سبی» [برده] دانسته‌است (ج ۶، ص ۲۰۴). به گفته ازهری معرب کلمه فارسی «برده» است: «الْبَرْدَجُ السَّبِي، وأصله بالفارسیة بَرْدَه». وی بیتی از عجاج را شاهد آورده‌است: «كما رأيت في الملاء البردجا» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۶۷؛ نیز ← ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۷).

[جوهری (۱۳۹۹ ق / ۱۹۷۹ م، ج ۱، ص ۳۸) و فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق، ج ۱، ص ۱۶۹، ذیل

۱. «بتر» تصحیف «بر» است، اما اشتقاقی که ازهری آورده، عامیانه است. «بربط» کلمه‌ای یونانی است که از فارسی میانه وارد عربی شده‌است. فارسی میانه: barbut، از یونانی: bárbiton و bárbitos (صادق ۱۳۸۰، ص ۱۱۷ و ۱۱۸) (مجله فرهنگ‌نویسی).

«ب») آن را معادل جوهر [= گوهر] آورده‌است (ج ۴، ص ۲۷۳).

[زیبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «ب س ذ» و نیز ذیل «م ر ج») و فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق، ذیل «ب ذ س») نیز این واژه را معادل «مرجان» گفته‌اند.]

یسطام: فارسی و معرب «اوستام» است (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۸).

بُشْتِکَه: بسته‌ای که در آن جامه نهند و بر پشت بندند (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۱۵۵).

[این واژه در دیگر فرهنگ‌های عربی نیامده‌است].

بشیدق: واژه‌ای فارسی است که «شَوذَقَة» در عربی از آن گرفته شده‌است و «شَوذَقَة» یعنی گرفتن انسان «بشیدق» [ظاهراً به معنی «شاهین»] را با انگشتان؟ «أخَذَ الْإِنْسَانَ - عَنْ صَاحِبِهِ - بِأَصَابِعِهِ الْبَشِيدَقَ». (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۲، ص ۴۵۲؛ ج ۳، ص ۱۳۵).

[عبارت ازهری چندان مفهوم نیست. ابن‌منظور (ذیل «شَوذَقَة» و «زخف») و فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق، ذیل «شَوذَقَة» و «زخف») که عیناً عبارت ازهری را آورده‌اند گاه واژه «بشیدق» را به «شیدق» تبدیل کرده‌اند: أَخَذَ الْإِنْسَانَ عَنْ صَاحِبِهِ بِأَصَابِعِهِ الشَّيْدَقَ. ازهری (۱۳۸۴ ق، همانجا) واژه‌های «شَوذَق»، «سَوذَق»، «سَوذَاتِق»، و «شَوذَاتِق» را به معنی «شاهین» و «صقر»

«برنکانی» را آورده‌است و درباره آن گفته: «جامه‌ای است که از پشم می‌بافند». جوالیقی (۱۳۶۰ ق، ص ۲۳) نیز این واژه را به صورت «برنکان» ضبط کرده‌است.^۱

بِرْوَرَة: [پروره] زخم دست را به فارسی «بِرْوَرَة» گویند (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۲، ص ۲۷).

[ازهری این واژه را معادل «داحس» در عربی آورده‌است. صاحب‌بن عباد ذیل «داحس» می‌گوید: بیماری و دردی که بر انگشت عارض و باعث افتادن ناخن می‌شود (۱۹۸۳ م، ج ۱، ص ۱۹۷، ذیل «دحس»؛ نیز ← تعالی ۱۳۷۳ ق / ۱۹۵۴ م، ج ۱، ص ۲۶).

بروند: طوقی که با آن از درخت خرما بالا می‌روند (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۲۵۴؛ نیز ← ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۱۱۸). [دهخدا (۱۳۷۷) نیز «بروند» را به معنی «طوق و حابول نخل» آورده‌است].

بَرَه: [بَرَه] (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ص ۱۴۳؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۱۶۵؛ نیز ← همین فهرست، ذیل «برق»).

بُسن: «مروارید کوچک» یا «مرجان» را گویند و برخی گفته‌اند سنگ قیمتی سرخ‌رنگی است که از دریا به‌دست می‌آید (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۶۹). ازهری در جایی دیگر (ذیل «س ذ

۲ ظاهراً اصل آن در فارسی «پُشتک» بوده است. قس: پشتواره (مجله فرهنگ‌نویسی).

۱. اصل این کلمه در پهلوی parnagān است که در فارسی به «پرنیان» بدل شده‌است (مجله فرهنگ‌نویسی).

می‌گوید واژه «پلاس» فارسی است و در میان مردم مدینه رواج دارد].

بِنَادِرَه: از کلمه‌های دخیل است و «تاجران فلزات» را گویند و مفرد آن «بِنَادِرَة» است (خلیل‌بن احمد، ج ۸، ص ۱۰۴؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۱۴، ص ۱۷۳ مفرد آن را «بِنَادِر» دانسته‌است).

[زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «ب ن د ر») و فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق، ذیل «ب ن د ر») نیز مفرد آن را «بِنَادِر» و به معنی «کسی که کالایی را به امید گرانی انبار کند» دانسته‌اند. اما هیچ‌کدام صریحاً به فارسی بودن آن اشاره ندارند و تنها گفته‌اند از واژه‌های دخیل است. اما برخی فرهنگ‌های معاصر آن را فارسی دانسته‌اند (المنجد فی اللغة العربیة المعاصرة، ۲۰۰۰ م، ذیل «بندر»)].

بِنَجْكَان: [پنجگان] نوعی بازی یا رقص گروهی در میان مجوسان (← همین فهرست، ذیل «فنزج»)].

بِنْدَه: به گفته خلیل‌بن احمد این واژه دخیل و به معنی «حیله» و «نیرنگ» است و «یقال: فلان کثیر البنود: ای کثیر الحیل» و نیز «بیرق فرمانده» و «بخشی از سپاه که زیر یک بیرق باشند»، را «بند» گویند و هر بند از ده‌هزار سپاهی اندکی بیشتر یا کمتر تشکیل می‌شود (خلیل‌بن احمد، ص ۱۲۱؛ نیز ← ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۴۶۴).

آورده‌است؛ نیز ← دهخدا ۱۳۷۷، ذیل «شودق»)].

بِقَم: درختی که از آن برای رنگ کردن استفاده می‌کنند و عجاج در بیتی گفته‌است: «کمرجل الصبغ جاش بقمه» (خلیل‌بن احمد، ج ۵، ص ۱۸۲؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۲۴۲).

[ابن‌درید (۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۱۷۵، ذیل «بقم») به فارسی بودن آن تصریح دارد و جوهری آن را همان «عندم» و یا «دم الاخوین» دانسته‌است (۱۳۹۹ ق / ۱۹۷۹ م، ذیل «ب ق»)].

بِکَن: [حفر کن] ابن‌درید ذیل «قنقن» و «فناقن» می‌گوید: آن‌که میزان آب در دل زمین را با کندن تعیین کند و به گفته اصمعی فارسی و معرب است و ابوحاتم گفته‌است که آن مشتق از «کندن» در فارسی است. چون در فارسی «بکن» یعنی «احفر». عبارت عربی در جمهرة اللغة چنین است: «القنقن والقناقن: الذی يعرف مقدار الماء فی باطن الأرض فیحفر عنه. قال الأصمعی: هو فارسی معرب. قال أبو حاتم: هو مشتق من الحفر من قولک بالفارسیة: بکن ای احفر» (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۸۱).

بِلاَس: [پلاس؛ لباده پشمین] از ابوعبیده نقل شده که از واژه‌های فارسی که وارد عربی شده «پلاس» است و جمع آن «بلس» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۲۹۱).

[ابن‌سیده (۱۳۱۶ ق، ج ۳، ص ۳۱۱) از قول ابوعبیده واژه «پلاس» را فارسی و جمع آن را «پلس» دانسته‌است. ابن‌منظور (ذیل «مسح»)]

گیاهان که آن را نشا کنند، مانند «بُنکِ بادنجان»، هنوز متداول است (نگارنده).
بهار: [ترگس وحشی] (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۲، ص ۳۳۰).

[خلیل‌بن احمد اشاره‌ای به فارسی بودن آن نکرده است (← ذیل «ه ر ب»). این منظور به نقل از ازهری «بهار» را با تردید واژه‌ای فارسی به شمار آورده و آن را معادل «عرار» (= ترگس وحشی) ذکر کرده است (ذیل «بهر» و «عرر»؛ نیز ← فیروزآبادی ۱۲۵۰ ق، ذیل «بهر» و «عرر»)].

بهرج و تبهرج [ناسره]: خلیل‌بن احمد می‌گوید: «درهم منکوف: درهم بهرج» [درهم ناسره]. و توضیح دیگری در این باره نداده است (ج ۵، ص ۳۸۵). ابن‌درید «بهرج» را به معنی «باطل» و اصل فارسی آن را «نبره» گفته است (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۷).

[ابن‌سیده «بهرج» و «نبرج» را معرب و به معنی «ناسره» ذکر کرده و اصل فارسی آن را «نبره» آورده است (۱۳۱۶-۱۳۲۱ ق، ج ۲، ص ۴۶۰). ابن‌منظور می‌گوید: اصل این کلمه در زبان هندی «نبره» بوده، و در فارسی به «نبره» تبدیل شده و در عربی به صورت «بهرج» درآمده است^۱ (ج ۲، ص ۲۱۷، ذیل «بهرج»)].

بیادقه: معرب و به معنی «رجالة» [= پیاده؛ پیاده‌نظام] است و نیز «بیدق الشطرنج» [= پیاده در شطرنج] از آن گرفته شده است. در شعر

[صاحب‌بن عباد نیز این واژه را دخیل دانسته و علاوه بر معانی فوق، می‌گوید: معنی دیگر آن «طنابی را گویند که خیمه را با آن می‌بندند» (۱۹۸۳ م، ج ۲، ص ۳۵۳)].

بَنَفَسَج [بنفشه]: در شعر اعشی [شاعر جاهلی] آمده است: «لَنَا جُلْسَانٌ عِنْدَهَا وَ بَنَفَسَجٌ» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۴۶۰).

بُنک: [شاید معرب بُنه] به معنی «اصل» و «ریشه» (خلیل‌بن احمد، ج ۵، ص ۳۸۶، ذیل «ک ن ب»). به گفته ازهری لیث این کلمه را با تردید معرب و به معنی اصل هر چیز دانسته و اضافه کرده در عربی گفته می‌شود: رَدَّةٌ إِلَى بُنْكَهِ الْخَبِيثِ [= آن را به اصل پلیدش بازگرداند] و فعل «تَبَنَكَ» مشتق از آن است. گفته می‌شود: «تَبَنَكَ فُلَانٌ فِي عِرِّ رَاتِبٍ». ازهری نیز با تأیید وی این واژه را فارسی و به معنای «اصل» دانسته است و بیتی از ابن‌بزرگ را شاهد آن آورده است: «و صاحب صاحبته ذی مَافَکَه... / يَمْشِي الدَّوَالِيكَ وَ يَغْدُو الْبُنْكَه» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۳۸۸).

[زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «ب ن ک») و ابن‌منظور (ذیل «ب ن ک») نیز به فارسی بودن این واژه تصریح و معنی آن را «خالص» و «اصل» ذکر کرده‌اند. دهخدا (۱۳۷۷) نیز «بُنک» را به همین معنی آورده و آن را معرب دانسته است. لازم به توضیح است که در جنوب خراسان «بُنک» به معنی بوته کوچک و ریشه برخی سبزیجات و

۱. «نبره» فارسی است، و نه هندی (مجله فرهنگ‌نویسی).

[ابن‌منظور (ذیل «فشی»)، زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «فشی») و فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق، ذیل «فشی»)]
عیناً عبارت ازهری را نقل کرده‌اند (معنی واژه: «فشیان»)].

تالشان [نوعی ردا]: به گفته اصمعی «طیلسان» عربی نیست و اصل آن فارسی و «تالشان» است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۲۵۵).

[به گفته دهخدا (۱۳۷۷): «طیلسان» ممکن است منسوب به تالش باشد].

تَبَّان [تَبَّان]: جمع آن «تَبَّابین»، و به گفته لیث «شلوار کوتاه» را گویند (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۵، ص ۱۶).

[ابن‌منظور (ج ۱۳، ص ۷۱) نیز همین معنا را عیناً آورده‌است و به روایتی از عمر اشتشهاد کرده‌است: «صلی رجل فی تَبَّان و قمیص»].
هیچ‌کدام از لغت‌نامه‌های عربی به معرب بودن آن اشاره نکرده‌اند].

تَخْتَار: (= همین فهرست، ذیل «دخدار»).

تَخْرِیص: «دخریص» و «تخریص» هر دو معرب از فارسی و همان «تیریز» است که معادل کلمه عربی «لبنه» [= وصله زیر آستین] است (خلیل‌بن احمد، ج ۴، ص ۳۲۹؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۳۹).

[ابن‌درید «دخارص» را فارسی و مفرد آن را «دخرصة» آورده‌است (۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۱۷۵). زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «تخریص») و

«یا»ی آن به ضرورت شعری حذف شده‌است: وَللشَّرِّ سَوَاقٌ خِفَافٌ بُدُوْقُهَا (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۲۰۱). ازهری در جای دیگر به روایتی از ابوهریره استناد کرده‌است: «فی حدیث أبی هریره: أَنَّ النَّبِيَّ - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - بَعَثَ خَالِدَ بْنَ الْوَلِيدِ يَوْمَ الْفَتْحِ عَلَى الْمُجَنَّبَةِ الْيَمَنِيِّ وَ... وَاسْتَعْمَلَ أَبَا عُبَيْدَةَ عَلَى الْبِيَاذِقَةِ وَهُمُ الْحُسَّرُ (ج ۴، ص ۲۳، ذیل «ج ن ب»).

[ابن‌منظور و زبیدی (۱۳۰۶ ق) نیز «بیاذق» را فارسی و معرب «پیاده» دانسته‌اند و عبارت ازهری را عیناً نقل کرده‌اند (ابن‌منظور، ج ۱، ص ۲۷۵، ذیل «جنب»؛ نیز ج ۱۰، ص ۱۴، ذیل «بذق»؛ زبیدی ۱۳۰۶ ق، ج ۱، ص ۳۶۶، ذیل «جنب»)].

بِيزَار و **بازيار**: آن‌که «بازی» [= شاهین؛ باز] با خود داشته باشد (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۳۵۸).

[ابن‌منظور (ذیل «بزر») و زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «بزر») عیناً گفته ازهری را نقل کرده‌اند و جمع «بیزار» را «بیازره» آورده‌اند. ابن‌منظور به این بیت از کمیت استناد کرده‌است: كَأَنَّ سَوَابِقَهَا فِي الْعُبَارِ / صُفُورٌ تُعَارِضُ بِيْزَارَهَا (ج ۴، ص ۵۶)].

بَيْلَة: (= همین فهرست، ذیل «باله»).

پور: پسر و معرب آن «بور» است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۳۳۳).

بَيْلَة: (= همین فهرست، ذیل «باله»).

تاسا: واژه‌ای فارسی است و «حالت تهوع» را گویند (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۱۲۶).

«مصل» را معادل «ترف» در فارسی و «عبیث» را «بسیار بازی‌کننده» دانسته‌است.^۱

تَوَزَّرَ: (← همین فهرست، ذیل «طَزَّرَ»).

تَكَّهُ [بند شلوار]: ازهری اشاره‌ای به فارسی بودن آن نکرده و آن را با «همیان» [= ازاربند] یکی دانسته‌است (← ذیل «هم ن» و ذیل «ت ک»)
«تَكَّهُ السراویل» [= تکّه شلوار] را ذکر کرده‌است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۳۰۲). خلیل‌بن احمد نیز جمع آن را «تکک» گفته‌است (ج ۵، ص ۲۷۵).

[ابن‌منظور (ج ۱۰، ص ۴۰۶، ذیل «ت ک ک»)] واژه «تکه» را «بند شلوار» معنی کرده و از قول ابن‌درید (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۸) آن را از واژه‌های دخیل دانسته‌است (نیز ← فیروزآبادی ۱۲۵۰ ق، ذیل «ت ک ک»؛ زبیدی ۱۳۰۶ ق، ذیل «ت ک ک»).

تَنَوَّرَ: [تنور]: به گفته ابن‌درید معرب و فارسی است (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۹).^۲

تَوْتُ: خلیل‌بن احمد می‌گوید: مردم بصره میوه درخت «فِرساد» را «توت» گویند (ج ۷، ص ۱۷۸۹). ازهری این واژه را با تردید فارسی دانسته‌است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۵، ص ۱۸).

[به گفته ابن‌درید عوام آن را «توت» می‌گویند (۱۳۷۸ ق / ۱۹۵۸ م، ج ۱، ص ۳۲). ابن‌سیده

فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق، ذیل «تخریص») نیز همین توضیحات را آورده‌اند و فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق) «دخریس» و «تخریس» را ضبط دیگر آن دانسته‌است. برهان (۱۳۷۶) ذیل «تریز» چنین آورده‌است: «شاخ جامه و قبا را گویند و آن دو مثلث باشد که در پهلوئی آن‌ها دوزند».
تَوَّرَ: [رسمان بنایی؛ شاقول] (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۴۹۷).

[ازهری آن را معادل «مِطمر» که همان نخ بنایی است، دانسته‌است (۱۳۸۴ ق، ذیل «تر») و در جایی دیگر (ذیل «ر م ط») در تعریف «مِطمر» می‌گوید: «یقال له بالفارسیة التسرفال و قال ابوعبیده مثله». واژه «تسرفال» در هیچ لغت‌نامه دیگری نیامده و ظاهراً این واژه زائیده یک تصحیف است: اصل عبارت ظاهراً چنین بوده‌است: یقال له بالفارسیة التَّر قال و قال ابوعبیده مثله». همچنان‌که واژه «تر» در المخصص ابن‌سیده به «شر» تصحیف شده‌است (۱۳۱۶-۱۳۲۱ ق، ج ۳، ص ۷۹).

تَوَّازَ: (← همین فهرست، ذیل «طراز»).

تَرَفَ تَرِین: این واژه را خلیل‌بن احمد، فارسی و معادل «عبیث» و «مصل» در عربی آورده‌است (ج ۲، ص ۲۱۱؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۱، ص ۲۸۶).

[واژه «عبیث» را خلیل‌بن احمد «خَلَط» و «درآمیختن» معنی کرده (ذیل «ع ث ب»)]. زبیدی «عبیث» و «مصل» را «نوعی ریحان» می‌داند (۱۳۰۶ ق، ذیل «عبث»). دهخدا (۱۳۷۷)

۱. تلفظ این کلمه در فارسی «تَرَف» است (مجله فرهنگ‌نویسی).

۲. برای ریشه‌شناسی این کلمه ← واژه‌های دخیل در قرآن مجید، ۱۳۸۶، آرتور جفری، ترجمه فریدون بدره‌ای، توس، تهران (مجله فرهنگ‌نویسی).

۱۱۹، ذیل «جوز»؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۳۳). ۲. گردویی صاف که به هنگام بازی دیگر گردوها را با آن می‌زنند (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۱۸۴).

[صاحب‌بن عباد ذیل «جانز» می‌گوید: ستون خانه یا تیرک خیمه را در فارسی «تیر» گویند (۱۹۸۳ م، ج ۲، ص ۱۲۹؛ نیز ← جوهری ۱۳۹۹ ق / ۱۹۷۹ م، ج ۱، ص ۱۰۸، ذیل «جوز»). به گفته ابن‌منظور حائل میان دو دیوار را در فارسی «تیر» می‌نامند (ج ۴، ص ۹۷، ذیل «تیر»؛ نیز ← زبیدی ۱۳۰۶ ق، ذیل «تیر»). ابن‌درید معنای دیگری برای واژه «تیر» آورده و آن را معادل «مختم» در عربی دانسته‌است: «المِخْتَمُ: الجوزة التي تُدَلِّك لثملاساً فَيُنْقَدُ بها، تَسْمَى التَّيْرُ بالفارسية». (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۱۸۴؛ نیز ← ابن‌منظور، ج ۱۲، ص ۱۶۳، ذیل «ختم»). ابن‌سیده (۱۳۱۶ ق، ج ۱، ص ۴۵۴) هردو معنی را برای «تیر» ذکر کرده‌است. عبارت ابن‌درید (همانجا)، که عیناً ابن‌منظور (همانجا) و ابن‌سیده (۱۳۱۶ ق) آورده‌اند، چندان واضح نیست. دهخدا (۱۳۷۷)، ذیل «مختم» آورده‌است: «گردوی مالیده املس ساخته‌شده که در بازی می‌اندازند». عبارت دهخدا نیز این ابهام را برطرف نمی‌کند. به نظر نگارنده شاید مقصود ابن‌درید همان باشد که هنوز در جنوب خراسان (در طبس) متداول است: به هنگام گردوبازی هریک از بازیکنان گردویی درشت‌تر، صاف‌تر و مقاوم‌تر را انتخاب

(۱۳۱۶ ق، ج ۲، ص ۴۴۲) و سیوطی (۱۴۱۸ ق / ۱۹۹۸ م، ج ۱، ص ۸۵) به نقل از شرح ادب الکاتب اصل فارسی آن را «توت» دانسته‌اند. در شعر ابونواس (۱۳۷۲ ق، ص ۴۰، بیت ۵) این واژه به شکل «توت» آمده‌است: فُرْنَا بها في حديقَاتٍ مُلْفَقَةٍ / بالزبد و الطلح و الرمان و التوت (نیز ← شوشتري ۱۳۴۷، ص ۱۳۵).
تور [نوعی ظرف مانند طاس]: به گفته ازهری «تور» و «طست» و «طاجن» [از ظروف] هر سه فارسی‌اند (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۲۳۴؛ نیز ← خلیل‌بن‌احمد، ج ۵، ص ۳۵۴؛ ج ۷، ص ۲۱۲).

[ابن‌درید «تور» و «طست» را فارسی دانسته‌است (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۸؛ نیز ← ابن‌سیده ۱۳۱۶ ق، ج ۳، ص ۳۱۲). جوهری بدون اشاره به معرب بودن آن گفته‌است: ظرفی است که برای آشامیدن آب از آن استفاده کنند (۱۳۹۹ ق / ۱۹۷۹ م، ج ۱، ص ۶۶). ابن‌منظور آن را ظرفی مسین دانسته که گاه برای وضو گرفتن به‌کار می‌رود: «هو إناءٌ من صُفْرِ كَالِإِجَائَةِ و قد يَتَوَضَّأُ منه». وی به روایتی از ام‌سلیم استشهد کرده‌است: فی حدیث أمِّ سَلِيمٍ: «أَنَّهَا صَنَعَتْ حَيْسًا فِي تَوْرٍ» (ج ۴، ص ۹۶؛ نیز ← زبیدی ۱۳۰۶ ق، ج ۱، ص ۲۵۶).

تیر: در فرهنگ‌های کهن عربی «تیر» به دو معنی آمده‌است: ۱. به گفته ابو‌عبید، کلمه عربی «جانز» [= تیرک؛ ستون اصلی و چهارچوب] را به فارسی «تیر» گویند (ابو‌عبید ۱۳۹۶ ق، ج ۳، ص

[سیبویه نیز در باب اِطْرَادِ الْإِبْدَالِ فِي الْفَارْسِيَةِ «جُرْبُز» و «قُرْبُز» را معرب «گربز» به‌شمار آورده‌است (۱۴۰۸ ق / ۱۹۸۸ م، ج ۴، ص ۳۰۵؛ نیز ← ابن‌سیده ۱۳۱۶ ق، ج ۴، ص ۲۲۱). دهخدا آن را معرب «گربز» به معنی «مکار» آورده‌است (← دهخدا ۱۳۷۷، ذیل «گربز»)].

جرجشت: گلی که با آن مهر کنند و معرب آن «قرقس» و «جرجس» است (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۱۵۷).

[در لسان‌العرب ابن‌منظور این واژه به «جرجشب» تصحیف شده‌است (ج ۶، ص ۱۷۳، ذیل «قرقس»). زبیدی علاوه‌بر گفته ابن‌درید آن را به معنای «صحیفه» نیز دانسته و بیتی از امرؤالقیس را شاهد آورده‌است: قیل: هو الطَّيْنُ الَّذِي يُخْتَمُ بِهِ وَ قِيلَ: هُوَ الصَّحِيفَةُ. وَ قَوْلُ امْرِئِ الْقَيْسِ: تَرَى أَثَرَ الْقُرْحِ فِي جِلْدِهِ... كَتَفَشِ الْخَوَاتِمِ فِي جِرْجِسِ (۱۳۰۶ ق، ذیل «جرجس»)].

جردق: معرب «گرده» (← همین فهرست، ذیل «کرده»).

جُزَاف [گزاف]: دادوستد کالایی با تخمین و بدون وزن و پیمان: «الْجُزَافُ فِي الشَّرَاءِ وَ الْبَيْعِ دَخِيلٌ، وَ هُوَ بِالْحَدْسِ بِلَا كَيْلٍ وَ لَا وَزْنٍ، تَقُولُ: بَعْتُهُ وَ اشْتَرَيْتُهُ بِالْجُزَافَةِ وَ الْجُزَافِ» (خلیل‌بن احمد، ج ۶، ص ۷۱؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۴۷۰).

می‌کنند و با آن سایر گردوها را می‌زنند و به آن «تیر» یا «تیره» می‌گویند.]

تیریز: (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۳۹؛ نیز ← همین فهرست، ذیل «دخریص»).

جاذر [چادر]: (← همین فهرست، ذیل «شوذر»).

جاموس: این واژه معرب «کاویش» [= گاویش] و جمع آن «جوامیس» است (خلیل‌بن احمد، ج ۱، ص ۴۶۶؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۴۶۴).

جان: روح، نفس. «الرُّوحُ هُوَ النَّفْسُ... وَ هُوَ بِالْفَارْسِيَةِ جَانٌ» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۲، ص ۱۸۰).

[ابن‌منظور و زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «روح») عیناً گفته ازهری را تکرار کرده‌اند.]

جربان: ابن‌درید (۱۳۵۱ ق) از قول ابوحاتم [سجستانی] «جربان» را به معنی «جیب» و معرب «کریبان» [= گریبان] دانسته‌است: «جربانها: جیبها. وَأَحْسَبُهُ مَعْرَبًا. وَ قَالَ أَبُو حَاتِمٍ: هُوَ كَرِيْبَانٌ بِالْفَارْسِيَّةِ (ج ۱، ص ۱۰۷). ازهری آن را «جربان» ضبط کرده، می‌گوید: «جُرْبَانُ الْقَمِيصِ هُوَ بِالْفَارْسِيَّةِ كَرِيْبَانٌ، وَ هُوَ الْجَيْبُ» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۲۶۶).

جُرْبُز: [گربز] خلیل‌بن احمد (ج ۶، ص ۲۰۳) و ازهری (۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۶۶) آن را دخیل دانسته و معادل عربی آن را «خَب» [حیله‌گر؛ مکار] ذکر کرده‌اند، اما ابن‌درید (۱۳۵۱ ق، ذیل «ب ج») به‌صراحت آن را فارسی و معرب دانسته‌است.

۱. این کلمه ظاهراً از سریانی گرفته شده‌است (مجله فرهنگ‌نویسی).

[ابن‌فارس بیت اعشی را شاهد آورده و «جلسان» را معرب «جُلشان» و به معنی «نثار کردن گل» دانسته‌است^۱ (۱۴۲۳ ق / ۲۰۰۲ م، ج ۱، ص ۴۷۴). ابن‌سیده (۱۳۷۷ ق، ج ۳، ص ۲۵۱، ذیل «ج س ل») و ابن‌منظور معنی‌های متعددی برای «جُلشان» ذکر کرده‌اند: «گل پاشیدن در مجلسی؛ گلی که پرپر کند و بر سر ریزند؛ گُل سپید؛ نوعی ریحان». ابن‌منظور به نقل از اخفش می‌گوید: «جلسان» گنبدی است که بر آن گل و ریحان ریزند (ج ۶، ص ۳۹، ذیل «جلس»). زبیدی آن را معرب «کُلشن» [= گلشن] و «کُلشان» [= گُلشان] دانسته و معانی فوق را نیز ذکر کرده‌است (۱۳۰۶ ق، ذیل «جلس»)].

جَوخَان [خرمنگاه]: ابوحاتم گفته‌است: «جوخان» فارسی، مُعَرَّب و لغت عوام است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۳).
[به گفته ابن‌درید (۱۳۵۱ ق): محل انباشتن خرما را «جوخان» یا «جرین» گویند (ج ۱، ص ۲۳۰، ذیل «جرن»). ابوعبید می‌گوید: «جرین» را در عراق «بیدر» و در بصره «جوخان» و در حجاز «مرید» گویند (۱۳۹۶ ق، ج ۱، ص ۲۸۷؛ ج ۳، ص ۹۷). ابن‌منظور این واژه را فارسی و مختص اهل بصره دانسته، می‌گوید: خرمن گندم و جز آن را «جوخان» گویند (ج ۳، ص ۱۳، ذیل «جوخ»)].

[صاحب‌بن عباد عیناً عبارت خلیل‌بن احمد را نقل کرده و این واژه را معرب دانسته‌است (۱۹۸۳ م، ج ۲، ص ۹۵، ذیل «جزف»). فیروزآبادی «جُزاف» را معرب «گزاف» می‌داند (۱۲۵۰ ق، ج ۲، ص ۳۶۳، ذیل «جزف»)].

جُل: [جُل] (← همین فهرست، ذیل «جُلَّاب»).
جَلَّاب: [گلاب] ازهری آن را فارسی و معرب و مرکب از «جُل» [= جُل] و «آب» دانسته و حدیثی از عایشه را شاهد آورده‌است: «كَانَ النَّبِيُّ... دَعَا بِشِئٍ نَحْوِ الْجَلَّابِ...» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۱۴).

[ابن‌منظور نیز به نقل از ازهری «جَلَّاب» را مرکب از «گل» و «آب» دانسته‌است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۱، ص ۲۷۲، ذیل «جلب»)].

جَلاهِق: گلوله فلاخن را گویند (خلیل‌بن احمد، ج ۵، ص ۲۴۳). ابن‌درید اصل فارسی آن را «جَلاهه» دانسته‌است (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۱۴۴).

[به گفته ابن‌منظور (ذیل «جهلق») و نیز فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق) اصل آن به فارسی «جُله» و به معنی «گلوله نخ» است (فیروزآبادی، ج ۲، ص ۴۴۹، ذیل «جلهق»)].

جُلَّان: لیث آن را معرب «کُلَّشان» دانسته‌است و اعشی [شاعر جاهلی] گفته‌است: «لَنَا جُلَّانٌ عِنْدَهَا وَ بَنَفْسُجٌ... وَ سَيْسَبْرٌ وَ الْمَرْزُجُوشُ مُنَمَّما» (خلیل‌بن احمد، ج ۶، ص ۵۴؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۴۶۰).

۱. در این صورت اصل آن «گلفشان» است که به «گلشان» ساده شده‌است (مجله فرهنگ‌نویسی).

جوزق [غوزه؛ گوزه پنبه]: ازهری آن را معرب دانسته‌است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۱۳۴). [فیروزآبادی (۱۲۵۰) ق، در ترکیب «جوزة القطن»، ذیل «جوز»] «جوزه» را فارسی به‌شمار آورده و زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «جزق») آن را معرب «کوزه» آورده‌است.^۲

جوسق: به گفته ازهری دخیل و معرب و اصل فارسی آن «کوشک» است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۱۳۲؛ ← همین فهرست، ذیل «کوشک»). ابن‌درید آن را معرب «کوچک» پنداشته‌است: «الجوسق فارسی معرب، وهو کوشک، اى صغیر» (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۸).

جهار [چهار]: به گفته ازهری این واژه در عربی به «استار» معرب شده‌است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۲۷۰؛ نیز ← همین فهرست، ذیل «استار»).

خربز [خربزه]: (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۴۲). [به گفته ابن‌منظور اصل آن فارسی است و در روایتی آمده‌است: «فی حدیث أنس - رضی الله عنه - رأیت رسول الله - صلی الله علیه و سلم - یجمع بین الرطب والخربز» قالوا هو البطیخ بالفارسیة (ج ۵، ص ۳۴۵)].

خرخبق: [خرچنگ] (خلیل‌بن‌احمد، ج ۷، ص ۲۱۱).

جورب [جوراب]: به گفته لیث لفافه مرد را «جورب» گویند (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۱).

[ابن‌درید آن را فارسی دانسته می‌گوید بر اثر کثرت استعمال گویی عربی شده‌است. شاعری از بنی‌تمیم (درباره رمله خواهر طلحة) خطاب به عمر بن عبدالله چنین سروده‌است: «إنبذ برملة نبذ الجورب الخلق... / وعش بعیشه عیشاً غیر ذی رتی» (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۱۶۴). ابن‌منظور می‌گوید: از آن فعل «جورب» (= جوراب پوشیدن) ساخته‌اند (ج ۱، ص ۲۵۹، ذیل «جرب»)].

جوز [گردو]: خلیل‌بن‌احمد اشاره‌ای به فارسی بودن آن نکرده (ج ۶، ص ۱۶۴) اما به گفته ابن‌درید فارسی و معرب «کوز» [= گوز] است و از قدیم‌الایام در میان عرب‌ها معروف بوده‌است (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۴۳۷؛ ج ۲، ص ۲۵۹؛ نیز ← ابن‌سیده، ۱۳۷۷ ق، ذیل «جوز»).

[زبیدی نیز آن را معرب «کوز» دانسته‌است (۱۳۰۶ ق، ج ۱۵، ص ۸۱) و ابن‌منظور با اشاره به فارسی بودن آن گفته‌است «خشب الجوز» = چوب گردو] از گذشته‌های دور به استحکام و استقامت شهرت داشته و برای آن به این بیت از نابغه جعدی [شاعر جاهلی] استشهد کرده‌است: لَطْمُنْ بَتْرُسْ شَدِيدِ الصَّفَاقِ... / مِنْ خَشَبِ الْجَوْزِ كَمْ يَنْقَبِ (ج ۵، ص ۳۳۰).

۲. ظاهراً معرب «گوزگ» فارسی میانه است (مجله فرهنگ‌نویسی).

۳. شاید تصحیف «خرجنق» باشد (مجله فرهنگ‌نویسی).

۱. اصل فارسی آن «گوراب» است (مجله فرهنگ‌نویسی).

آن. ۴. باقی‌مانده غذا در دهان. ۵. سحر و جادو.]

خَمَان [معرب گمان]: به گفته ازهری اصل واژه «خمان» فارسی است به معنای «حدس» و «ظن» و در عربی «خَمَن» و «تَخْمِن» از آن گرفته شده است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۱).
خندق: ابن‌درید آن را معرب «کنده» دانسته است (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۸).^۳

خوان: ابن‌درید آن را معادل «مائدة» [= سفره غذا] دانسته است (۱۳۵۱ ق، ذیل «خ ن و») و ازهری نیز با استناد به گفته لیث آن را به همین معنی و معرب ذکر کرده اما اصل آن را «خون»^۴ گفته است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۲۶).
[ثعالبی (۱۳۷۳ ق / ۱۹۵۴ م، ج ۱، ص ۴۰) و صاحب‌بن عباد (۱۹۸۳ م، ذیل «م ی د») ضبط آن را «خِوان» و معادل «مائدة» در عربی دانسته‌اند.]

خَوْرَنَق: نه‌ری است و معرب «خَرْنِکاه» [خَرْنِگاه] در فارسی است (خلیل‌بن احمد، ج ۴، ص ۳۲۱؛ برای توضیحات بیشتر ← همین فهرست، ذیل «خَرْنِکاه»).

خید: در اصل فارسی «خید» بوده که ذال به دال تبدیل شده است (خلیل‌بن احمد، ج ۴، ص ۲۹۵؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۱۲).

[این واژه در هیچ‌یک از لغت‌نامه‌های دیگر نیامده است.]

خَوْرَنگاه: [خورنگاه] به گفته خلیل‌بن احمد «خَوْرَنَق» نه‌ری است و اصل فارسی آن «خرنکاه» [= خورنگاه] است. اعشی [شاعر جاهلی] گفته است: «صَرِیْقُونَ فِی اَنْهَارِهَا وَ الْخَوْرَنَقُ» (ج ۴، ص ۳۲۱؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۳۴ از قول لیث و ابن‌سکیت). ابن‌درید آن را «خرانکه» [خَرْنِگه] به معنی «محل آشامیدن» ضبط کرده است (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۸؛ نیز ← ابن‌سیده ۱۳۱۶-۱۳۲۱ ق، ج ۳، ص ۳۱۳).

[خَوْرَنَق کاخ نعمان و نیز نه‌ری در کوفه و فارسی آن «خورنگاه» [خورنگاه] محل خوردن و آشامیدن است (زیبیدی ۱۳۰۶ ق، ذیل «خرق»؛ فیروزآبادی ۱۲۵۰ ق، ج ۲، ص ۴۵۸، ذیل «خرق»^۱).

خَوْرَهِيَّة: ابن‌درید «خرهیه» را در فارسی معادل «طَلَاوَة» در عربی آورده است (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۰).

[این واژه در دیگر لغت‌نامه‌های کهن نیامده است. واژه «طَلَاوَة» در عربی معانی متعدد دارد: ۱. خرمی؛ نیکویی؛ زیبایی. ۲. خزه؛ جلبک. ۳. لایه نازک روی شیر، خون و مانند

۱. اصل آن در پهلوی باید xwarank/g باشد، مرکب از xwaran به معنی «مهمانی» و ak/ag پسوند مکان (مجله فرهنگ‌نویسی).

۲. این واژه تصحیف واژه پهلوی «خرمیه» به معنی «خرمی» است (مجله فرهنگ‌نویسی).

۳. فارسی میانه: kandag (مجله فرهنگ‌نویسی).

۴. ظاهراً «خون» تصحیف «خوان» است (مجله فرهنگ‌نویسی).

هنوز آن را نپوشیده باشند و یا منزلی که در آن سکونت نکرده باشند.]

داکدان [دیگدان]: سه‌پایه‌ای آهنی که دیگ را روی آن قرار دهند (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۳۱).

داموق: به گفته ابوحاتم، فارسی و معرب است. چون «دمه» یعنی «نفس» [«دمق» معرب «دمه»] و «داموق» یعنی «دمه‌گیر» [دمه‌گیر = نفس‌گیر]. عین عبارت ابن‌درید (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۳۴) درباره «داموق» چنین است: «يَوْمَ دَامُوقٍ إِذَا كَانَ ذَا وَعَكَّةَ وَحَرَ. قَالَ أَبُو حَاتِمٍ: هُوَ فَارِسِيٌّ مَعْرَبٌ لِأَنَّ الدَّمَةَ النَّفْسَ فَهُوَ دَمَةٌ كِرٌ، أَيْ يَأْخُذُ بِالنَّفْسِ». [ابن‌سیده (۱۳۷۷ ق، ج ۶، ص ۳۲۷) و ابن‌منظور (ج ۱۰، ص ۱۰۴) عین عبارت ابن‌درید (۱۳۵۱ ق، همانجا) را آورده‌اند. زبیدی همین عبارت را با اندکی اختلاف از قول ابوحاتم نقل کرده و «داموق» را «دمه‌گیر» [= دمه‌گیر] آورده‌است و ترکیب: دَمَقَةُ الْحِدَادِ [= دم آهنگر] را نیز ذکر کرده‌است (۱۳۰۶ ق، ج ۲۵، ص ۳۰۷).

دیراذ: ← همین فهرست، ذیل «دوبرادر».

دبوس: [گرز آهنین] ازهری تنها به معرب بودن آن اشاره کرده‌است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۲۶۷).

[ثعالبی (۱۳۷۳ ق / ۱۹۵۴ م، ص ۶۹) واژه «دبوس» را بدون اشاره به معنای آن جزء آن دسته از واژه‌های عربی به‌شمار آورده که فارسی آن‌ها از یادها رفته و عربی آن‌ها متداول است.

[فیروزآبادی اصل فارسی آن را «خوید» به معنای «خیس» آورده‌است (۱۲۵۰ ق، ج ۱، ص ۲۷۵، ذیل «خید»). ابن‌منظور (ج ۳، ص ۱۶۶، ذیل «خید») و زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «خید») عیناً عبارت خلیل‌بن‌احمد و ازهری را تکرار کرده‌اند.]

داشن: به گفته لیث این واژه معرب «دشن»^۱ و در میان اهل عراق متداول است و در لغت اهل بادیه نیامده‌است. ابن‌شمیل گوید: «داشن» و «برکه» هر دو معادل «دستاران» است و گفته می‌شود: بُرْكَه الطَّحَّانِ [= دستمزد آسیابان] (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۹۱).

[ثعالبی (۱۳۷۳ ق / ۱۹۵۴ م، ص ۷۰) به‌جای «دستاران» واژه را به‌صورت «دستاوان» ضبط کرده و گفته: به گفته ابن‌عربی «دستمزد آسیابان» را «برکه» و از قول ابن‌شمیل، اجرت «دستاوان» را «داشین» گویند. ادی‌شیر (۱۹۰۸ م، ذیل داشن) این واژه را «پرکنه» فارسی و به معنی «مقدار آردی که آسیابان به‌جای مزد خود می‌گیرد» دانسته‌است. برهان (۱۳۷۶) ذیل

«داشن» چنین آورده‌است: «عطا و بخشش و انعام، و جزای نیکی را هم گویند». زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «دشن») و ابن‌منظور (ذیل «دشن») گفته ازهری را عیناً نقل کرده و افزوده‌اند: گویی بر لباسی اطلاق می‌شده که

۱. صورت فارسی میانه این کلمه نیز «داشین» است و «دشن» در جایی به‌کار نرفته‌است (مجله فرهنگ‌نویسی).

تخت اندازند» و نیز «جامه خواب» معنی کرده‌است.

دِخْرِیص: (← همین فهرست، ذیل «تخریص»).
دِرَابَنَة: «دِرَابَنَة» معرب است و «تاجران» را گویند چنان‌که در بیته آمده‌است: «كَلْدَانُ الدَّرَابِنَةِ الْمَطِينِ» و به گفته‌ای جمع «دربان» در فارسی است (خلیل‌بن احمد، ج ۲، ص ۱۳۳؛ ج ۸، ص ۱۰۴؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۴۹۶).

[صاحب‌بن عباد می‌گوید: «تاجران و صاحبان دکان‌ها در بازار» را «دِرَابَنَة» گویند و آن جمع «دربان» است (۱۹۸۳ م، ج ۲، ص ۳۶۹).

ابن‌درید (۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۳۶۶، ذیل «دک ن») و جوهری (۱۳۹۹ ق / ۱۹۷۹ م، ج ۱، ص ۲۰۱ ذیل «د ر ب ن») «دِرَابَنَة» را جمع «دربان» واژه‌ای فارسی و به معنی «بواب» دانسته‌اند (نیز ← فیروزآبادی ۱۲۵۰ ق، ج ۳، ص ۳۲۳).

ابن‌منظور هر دو معنی «بازرگانان» و «دربانان» را ذکر کرده‌است (ج ۱۳، ص ۱۵۴، ذیل «درین»).

دِرُز: به گفته لیث فارسی است، مانند دِرُزُ الثَّوْبِ [= درز لباس] و در عربی به «دِرُوز» جمع بسته می‌شود (خلیل‌بن احمد، ج ۷، ص ۳۵۶؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۳۵۴؛ نیز ← ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۳۳۰، ذیل «درز»).

[ابونواس «دِرُز» را در بیته به معنی «جامه» به‌کار برده‌است: و تَلْبَسُ دِرُزَ بَیرونا قَصِیرا (۱۳۷۸- ۱۴۰۸ ق، ج ۲، ص ۱۰۴؛ نیز ← صادقی ۱۳۵۷، ص ۹۱: «دِرُزِ بیرون»؛ آذرنوش (۱۳۷۳).

زیبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «دبس») می‌گوید: جمع آن «دبایس» است به معنی «مَقَامَعِ مِنْ حَدِیدِ» [گرزهای آهنین] و در بیته از لقیطن زراره [از خطیبان معروف جاهلی اهل حیره] آمده‌است: «لَوْ سَمِعُوا وَقَعَ الدَّبَّایِسِ» [هرگاه صدای کوبیدن گرزهای آهنین را بشنوند]. وی می‌افزاید: ظاهراً این واژه معرب «دُبُوز» است و بهتر است مفرد آن «دُبُوس» خوانده شود (نیز ← ابن‌منظور، ذیل «دبس» و فیروزآبادی ۱۲۵۰ ق، ذیل «دبس»). برهان (۱۳۷۶) نیز این واژه، بدون تشدید، را به معنی «گرز آهنین» آورده‌است.]

دِخْتَنُوس: ازهری (۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۲۸۵) و ابن‌درید (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۸) آن را معرب «دِخْت‌نوش» دانسته‌اند و ازهری آن را نام دختر لقیطن زراره از خطیبان عصر جاهلی شمرده و این بیت را شاهد آورده‌است: «یا لیتَ شِعرِی الْیَوْمَ دِخْتَنُوسُ... / إِذَا أَتَاهَا الْخَبْرُ الْمَرْهُوسُ».

دِخْدَار: نوعی جامه گران‌بهاست و اصل فارسی آن «تختار» [تخت‌دار] یعنی «مُبِینٌ فِی التَّخْتِ» است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۴۴).

[ابن‌سیده آن را «جامه سپید» و اصل فارسی آن را «تخت‌دار» دانسته‌است: الدِّخْدَارُ: ثَوْبٌ أَبِیضٌ، وَ هُوَ بِالْفَارِسیَّةِ: تَخْت‌دَار (ابن‌سیده ۱۳۷۷ ق، ج ۲، ص ۳۸۱؛ نیز ← فیروزآبادی ۱۲۵۰ ق، ذیل «دخ ر»)، جوهری (۱۳۹۹ ق / ۱۹۷۹ م، ذیل «دخ د ر») آن را «لباس سفید» و به معنی «ذوتخت» [= تخت‌دار] آورده‌است. برهان (۱۳۷۶) آن را «پارچه سیاه و سفیدی که روی

دروند [دربند]: به گفته ابن‌اعرابی «دروندالباب» را «نجاف» یا «نجران» گویند و به گفته ازهری (از قول ابن‌درید) «پاشنه در» باشد (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۱، ص ۴۶۲؛ ج ۳، ص ۴۹۶).

خلیل‌بن‌احمد ذیل «نجران» می‌گوید: چوبی است که پاشنه در بر روی آن حرکت می‌کند (ج ۶، ص ۱۰۶، ذیل «نجر»). دهخدا (۱۳۷۷) یکی از معانی «نجاف» را «پاشنه زبرین در» یا همان «دربند» دانسته‌است.

دستاران: (← همین فهرست، ذیل «داشن»).

دستبند: نوعی رقص یا بازی گروهی در میان مجوسان که دست در دست یکدیگر دارند و نام دیگر آن «پنجه» یا «پنجگان» است (← همین فهرست، ذیل «فَنزَج»).

دُسُكْرَةُ: به گفته لیث بنابی است شاهانه شبیه قصر که پیرامونش خانه‌هاست و جمع آن «دَساکِر» است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۴۲۳).

دست: معرب «دشت» به معنی «صحرا» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۳۳۳). ابن‌درید کلمه را عیناً «دشت» ضبط کرده‌است و این بیت از اعیسی [شاعر جاهلی] را شاهد آورده‌است: «قَدْ عَلِمْتُ حِمَّيْرَ وَفَارِسَ وَالْأَمْرَ / عَرَابُ بِاللَدَّيْتِ أَيُّهُمْ نَزَلُ» (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۷).

دشن: (← همین فهرست، ذیل «داشن»).

دُؤُوج: ابن‌درید آن را فارسی و معادل «کرب النخل» [= بن شاخه خرما] دانسته‌است (۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۳۲۷).

دَرْمَق: معرب «درمک» و به معنی «آرد» یا «آرد سفید» و خالدبن صفوان در وصف درهم گفته‌است: «يَطْعَم الدَّرْمَقُ، وَيَكْسِر التَّرْمَقُ» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۲۹۷؛ نیز ← همین فهرست، ذیل «درمک»).

[در مثال فوق واژه «درمق» با گفته ثعالبی که آن را «از انواع نان» دانسته بیشتر مطابقت دارد (← ۱۳۷۳ ق / ۱۹۵۴ م، ج ۱، ص ۶۹). ابن‌جوزی (۱۹۸۵ م، ج ۱، ص ۳۳۴) و ابن‌منظور (ج ۱۰، ص ۹۶، ذیل «درمق») عیناً از ازهری نقل کرده‌اند.]

دَرْمَك: به گفته خلیل‌بن‌احمد، «آرد سفید» را «درمک» گویند (ج ۵، ص ۴۲۹؛ نیز ← ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۲، ص ۴۲۴). ازهری در جایی دیگر معرب آن را «دَرْمَقُ» و به همان معنا آورده‌است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۲۹۷). ابن‌درید «درمک» را به معنی «آرد سفید» دانسته و این مصرع را شاهد آورده‌است: «كَأَنَّمَا يَطْخَنُ فِيهِ الدَّرْمَكُ» (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۳۲).

[ابن‌قتیبه نیز آن را به همین معنی آورده و به بیتی از لیبید، شاعر جاهلی، استشهاد کرده‌است: حَقَائِبُهُمْ رَاحٌ عَتِيقٌ وَ دَرْمَكٌ... (۱۳۹۷ ق، ج ۱، ص ۲۷۴). وی همچنین در روایتی آورده‌است: إِنَّ النَّبِيَّ سَأَلَ ابْنَ صَيَّادٍ عَنْ تَرْبَةِ الْجَنَّةِ فَقَالَ: «دَرْمَكٌ بِيضَاءُ مَسْكٍ خَالِصٍ» (ج ۱، ص ۲۷۵).

ثعالبی «درمک» را معرب و از انواع نان به شمار آورده‌است (۱۳۷۳ ق / ۱۹۵۴ م، ج ۱، ص ۶۹؛ نیز ← همین فهرست، ذیل «درمق»).

است: «قَالَ شَمْرٌ: دَوَامَةُ الصَّبِيِّ بِالْفَارِسِيَّةِ دَوَابَةٌ وَ هِيَ الَّتِي يَلْعَبُ بِهَا الصَّبِيانُ، تَلْفُ بِسَبْرٍ أَوْ خَيْطٍ ثُمَّ تُرْمَى عَلَى الْأَرْضِ فَتَدُورُ» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۴۹۰).

[این واژه در دیگر فرهنگ‌های لغت نیامده است. تنها ابن‌منظور همان عبارت ازهری را عیناً و با تفاوت اندکی در اعراب «دوابه» نقل کرده: قال شمر: دَوَامَةُ الصَّبِيِّ، بِالْفَارِسِيَّةِ، دَوَابَةٌ... (ج ۱۲، ص ۲۱۶)].

دَوْبِرَادِر: خلیل‌بن احمد (ذیل «ز م ج») درباره «زَمَج» می‌گوید: پرنده‌ای است کوچک‌تر از عقاب با سری سرخ‌رنگ که در فارسی به آن «دوبرادر» گویند و سبب نام‌گذاری آن این است که چون از شکار خود عاجز ماند، برادرش به یاری او آید. ازهری [از قول لیث] عیناً عبارت خلیل‌بن احمد را نقل کرده و به جای «دوبرادر» «دبراد» آورده است (ج ۳، ص ۴۷۱، ذیل «ز م ج»). [ابن‌منظور (ج ۲، ص ۲۹۰، ذیل «ز م ج») از قول ازهری واژه را «دوبرادران» آورده است.]

دَوْبُود: دوپود: نوعی لباس (خلیل‌بن احمد، ج ۸، ص ۱۳).

دَوْرُق: «پیمانه شراب» را گویند. به گفته ابن‌درید اعجمی و معرب است (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۶۳۵) و ازهری نیز آن را معرب دانسته است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۱۸۷).

[جوهری (۱۳۹۹ ق / ۱۹۷۹ م) و ابن‌منظور و زبیدی (۱۳۰۶ ق) به صراحت آن را معرب و فارسی دانسته‌اند (هرسه ذیل «درق»)].

[این واژه در دیگر فرهنگ‌ها نیامده است.]

دَلَق: ابن‌درید آن را فارسی دانسته است (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۶۷۵).

[فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق، ذیل «د ل ق») و زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «د ل ق») آن را فارسی و معرب «دَلَه» و جانوری مانند سمور دانسته‌اند.]

دَلِج: ← همین فهرست، ذیل «دهلیز».

دَلِيزَاد: به گفته ازهری «مُصَاص» همان «دلِيزَاد» فارسی است و آن گیاهی است که در بیابان می‌روید و برای روشن کردن آتش از آن استفاده می‌کنند (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۴۶۸). [ابن‌منظور (ذیل «مصص») و زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «مصص») از ازهری نقل قول کرده‌اند.]

دَمَه: نَفَس؛ دم: ابن‌درید «دمه» را فارسی و همان «دم» یا «نَفَس» دانسته است و «زَرْدَمَه» یا «زَرْدَبَه» را بدون اشاره به فارسی بودن آن‌ها به معنای «أَخَذَ بِنَفْسِهِ» [= گلوگیر یا نفس‌گیر] آورده است (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۱۳۱؛ نیز ← همین فهرست، ذیل «داموق»). [لازم به توضیح است که فعل «دَمَه» و مصدر آن «دَمَه» به معنای «شدت گرما» جز این است.]

[ابن‌منظور نیز «دَمَه» را به معنی «نَفَس» (ج ۱۰، ص ۱۰۴) آورده، ضمن اینکه «زَرْدَمَه» را نیز فارسی دانسته است (← ابن‌منظور، ج ۱۲، ص ۲۶۴، ذیل «زردم»)].

دَوَابَةٌ: به گفته ازهری واژه‌های فارسی و معادل عربی آن «دَوَامَةُ» [= فرفره؛ وسیله بازی و سرگرمی کودکان] است عبارت عربی آن چنین

[ابن‌منظور (ج ۵، ص ۳۴۹) و فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق، ذیل «دهلز») آن را معرب «دالیج» و «دالیز» و «دالاز» دانسته‌اند.]

دیابوذ: دیابوذ معرب «دوبود» [دوپود] در فارسی است (خلیل‌بن احمد، ج ۸، ص ۱۳). لباسی که با دو نخ بافته شود در فارسی به آن «ذویاف» [احتمالاً: ذویاف] گویند. «علیه ذیابوذُ تَسْرَبَلُ تحته» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۶۷؛ ص ۱۳۹).

[ابن‌درید اصل فارسی «دیابوذ» را «دوابوذ» دانسته و بیتی را شاهد آورده‌است: «... من قرّة العین مجتاباً ذیابوذ» (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۷). فیروزآبادی «دیابوذ» و «دیابید» را جمع «دیبوذ» و معرب «دوبود» [= دوپود] آورده‌است (۱۲۵۰ ق، ج ۱، ص ۳۳۷).

دیباچ: [دیبا یا حریر] به گفته ازهری اصل آن فارسی است: «الدیباچ، وَ هُوَ مَثْقُولٌ مِنَ الفارسیة» و (در جایی دیگر) از شعر اُغشی [شاعر جاهلی] برای آن شاهد آورده‌است: «و کلُّ زَوْجٍ مِنَ الدِّبَاجِ یَلْبَسُهُ...» (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۴۶۰؛ ج ۴، ص ۳۴؛ ج ۹، ص ۳۱۳ ذیل «استبرق»). ابن‌درید اصل کلمه «الدبج» به معنی «نقش» را فارسی و مشتق از «دیباچ» ذکر کرده‌است: «النقش أصله فارسی مُعَرَّبٌ مأخوذ من الدیباج (۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۲۶۴).

[سیبویه (۱۴۰۸ / ۱۹۸۸ م، ج ۳، ص ۲۳۴) و جوهری (۱۳۹۹ ق / ۱۹۷۹ م، ذیل «دیج») و

دوسری و دوسر [دارای دو سر]: «شتر نیرومند و درشت‌هیكل» را دوسری گویند (خلیل‌بن احمد، ج ۷، ص ۲۲۶؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۲۶۲). نیز دسته‌ای از سپاهیان نعمان‌بن منذر [= دست‌نشانده ایرانیان در حیره در دوره ساسانی] به «دوسر» شهرت داشته‌است. ازهری این بیت از مُثَقَّبِ عَبْدِ [شاعر جاهلی] را شاهد آورده‌است: ضَرَبْتُ دَوْسِرَ فِینَا ضَرْبَةً / أَثْبَتْتُ أوتادِ مُلْکِ فاستقرَّ. به گفته وی همچنین بنی‌سعدبن زید مناة در جاهلیت به «دوسر» ملقب بوده‌اند (ج ۴، ص ۲۶۲ از قول فراء؛ نیز — ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ذیل «دسر»).

[ابن‌منظور (ذیل «دسر») و زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «دسر») نیز عیناً از ازهری نقل کرده‌اند.]

ده‌دُر: [ده‌رنگ]. ازهری اصل عبارت عربی را چنین آورده‌است: «ده دُر، معرب، وَ أصله ده؛ أی: عشرة دُرین أو دُر؛ أی: عشرة ألوان» (۱۳۸۴ ق، ج ۲، ص ۲۲۳، از قول ابن‌سکیت ۱۹۰۳ م). ازهری (همان‌جا) واژه «دهدهان» به معنی «شتران بسیار» را نیز با این واژه مرتبط دانسته‌است و این مصراع را شاهد آورده‌است: «لِنَعْمِ ساقی الدهدهان ذی العَدَدِ».

دهک: به قطعه‌ای طلا که میان مهره‌های گردنبند قرار گیرد، در فارسی «دهک» گویند (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۳۷۳).

[این واژه در دیگر لغت‌نامه‌ها نیامده‌است.]

دهلیز: واژه‌ای فارسی است و معرب «دلیج» (خلیل‌بن احمد، ج ۴، ص ۱۲۳).

ج ۲، ص ۴۳۲، ذیل «رین»). ابن‌منظور دو شکل دیگر آن را «أربون» و «أربان» آورده‌است (ذیل «رین»). اسدی طوسی در لغت فرس در معنی آن گفته‌است: «آن سیم باشد که پیش از مزد به مزدوران دهند» و به این بیت رودکی استشهد کرده‌است: ای خریدار، من تو را به دو چیز - به تن و جان و مهر داده ربون (به نقل از شوشتری ۱۳۴۷، ص ۱۴ و ۱۵).

رُخ: [در شطرنج] واژه‌ای فارسی و مهره شطرنج را گویند (خلیل‌بن احمد، ج ۴، ص ۱۳۹؛ نیز ← ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۲، ص ۴۰۱).

رُزْدَاق: (← همین فهرست، ذیل «رُستاق»).
رُزْدَق: ابن‌درید آن را فارسی و معرب «رسته» [= ردیف؛ صف] دانسته، می‌گوید: «وَيَقَالُ وَقَف الْقَوْمُ رُزْدَقًا، إِذَا وَقَفُوا صَفًّا». وی این بیت از اوس بن حَجْر [شاعر جاهلی] را شاهد آورده‌است: «تَضَمَّنَهَا وَهَمَّ رَكُوبٌ كَأَنَّهُ... / إِذَا ضَمَّ جَنِيئَهُ الْمَخَارِمُ رُزْدَقًا» (۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۱۱۴۶؛ ج ۳، ص ۱۳۲۵). ازهری ضبط دیگر آن را «رستق» آورده‌است (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۲، ص ۲۵۸).

[جوهری (۱۳۹۹ ق / ۱۹۷۹ م، ذیل «رزدق») و ابن‌منظور (ج ۱۰، ص ۱۱۶) گفته‌های ابن‌درید و ازهری را تکرار کرده‌اند. خواری می‌مطریزی (فوت: ۶۱۰ ق) «رزدق» و «رستق» را معرب «رسته» دانسته و «رستق الصقارین و البیاعین» [رسته یا راسته مسگران و فروشدگان را شاهد آورده‌است (ص ۸۸)].

ابن‌سیده (۱۳۷۷ ق، ج ۷، ص ۳۷۷) نیز آن را فارسی و معرب دانسته‌اند.^۱

دِزِج: اسبی را که پوزه‌اش سیاه‌تر از سایر بدنش باشد در فارسی «دیزج» گویند (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۲۱۷ و ۳۲۲).

[ابن‌منظور (ج ۲، ص ۲۷۱، ذیل «دزج») و فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق، ج ۱، ص ۱۷۸، ذیل «دزج») آن را معرب «دیزه» دانسته‌اند.]

دویاف [احتمالاً: دوباف]: لباسی که با دو نخ بافته شده باشد (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۵، ص ۱۳۹).

راسن: گیاهی دارویی [فنس] [نوعی زنجبیل] را ایرانیان «راسن» گویند (خلیل‌بن احمد، ج ۵، ص ۸۰؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۱۶۸). [فنس گیاهی است خوشبو با طبع گرم و فواید فراوان شبیه زنجبیل (← فیروزآبادی ۱۲۵۰ ق، ج ۲، ص ۱۰۸؛ دهخدا ۱۳۷۷، ذیل «فنس»). زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «زنجبیل») و فیروزآبادی (۱۲۵۰ ق، ج ۳، ص ۱۰۷، ذیل «زنجبیل») می‌گویند: زنجبیل شامی را «راسن» و زنجبیل فارسی را «اشترغاز» گویند.

رَبُون: [بیعانه؛ پیش پرداخت]: خلیل‌بن احمد فعل «أربن» [= بیعانه‌دادن] را مشتق از «ربون» و «ربون» را دخیل دانسته و شکل دیگر آن را «عربون» آورده‌است (ج ۸، ص ۳۶۹؛ نیز ← ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۵، ص ۱۳۲).

[صاحب‌بن عباد عیناً عبارت خلیل را نقل کرده و به جای «عربون» «أربان» آورده‌است (۱۹۸۳ م،

۱. فارسی میانه: debāg (مجله فرهنگ‌نویسی).

فی الروثِ کِبْرَدُوْنِ الرَّمْکِ... (۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۳۷۷).

[ابن‌منظور (ذیل «رمک») و زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «رمک») نیز عیناً گفته ازهری را نقل کرده‌اند.]

رَنده: پوست سیاه (ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۴، ص ۶۷ ← همین فهرست، ذیل «یرندج»).

روینه: ریشه [گیاهی] است که با آن لباس رنگ کنند. خلیل‌بن احمد آن را معادل «فوة» در عربی دانسته‌است (ج ۸، ص ۴۲۲). ازهری آن را به‌صورت «روبین» آورده‌است (۱۳۸۴ ق، ج ۵، ص ۲۴۷).

[دهخدا (۱۳۷۷)، ذیل «فوة» می‌گوید: آن را «روناس» و «روین» نیز گویند.]

رَهوار: اسب تندرو یا خوش‌رکاب. معادل «هملاج» (ابن‌درید ۱۳۵۱ ق، ج ۲، ص ۲۵۷).

[واژه «رَهوار» در دیگر قاموس‌ها نیامده‌است. جوهری (۱۳۹۹ ق / ۱۹۷۹ م، ج ۳، ص ۲۵۶،

ذیل «هملاج») و ابن‌منظور (ج ۲، ص ۳۹۳، ذیل «هملاج») واژه «هملاج» را نیز فارسی و معرب دانسته‌اند. فیروزآبادی «هملاج» و مصدر آن

«هَمَلَجَة» را معرب و معادل «رَهوار» آورده‌است (۱۲۵۰ ق، ذیل «هملاج»). دهخدا (۱۳۷۷) نیز

«هملاج» به معنی «ستور نیک‌رو» و «هملاجَة» به معنی نیک رفتن اسب و ستور، را فارسی و

معرب دانسته‌است.]

رَس: «شولقی» یعنی «شیرینی فروش» را در فارسی «رَس» گویند (خلیل‌بن احمد، ج ۱، ص ۳۷۴، ذیل «شلق»؛ ازهری ۱۳۸۴ ق، ج ۳، ص ۱۳۹).

[ابن‌منظور (ذیل «شلق») و صاحب‌بن عباد (۱۹۸۳ م، ذیل «شلق») و زبیدی (۱۳۰۶ ق، ذیل «ش ل ق») واژه «شولقی» را به معنی «دوستدار شیرینی» آورده‌اند.]

رُستاق: ازهری «رُستاق» و «رُزداق» را معرب دانسته‌است (۱۳۸۴ ق، ج ۹، ص ۲۹۷).

[ابن‌منظور ضمن اینکه آن را فارسی و معرب شمرده، ضبط دیگر آن را «رُزْتاق» آورده‌است (ج ۱۰، ص ۱۱۶). زبیدی «رُزداق» و «رُسداق» و «رُستاق» را معرب «رُستا» [= روستا] دانسته،

می‌گوید: حمزه‌بن حسن [اصفهانی] اصل آن را «رُوزه فسقا؟» [= دارای نظم و ترتیب] ذکر

کرده‌است: «أصله رُوزه فسقا، فرُوزه للسطرِّ و الصَّفءُ، و فسقا: اسمٌ للحال، و المَعْنى أنه على

التَّسْطِيرِ و النِّظَامِ» (۱۳۰۶ ق، ج ۲۵، ص ۳۳۵).

رَسْتَق: (← همین فهرست، ذیل «رُزدق»).
رسته: (← همین فهرست، ذیل «رُزدق»).

رَمک: [رمه]: ازهری به نقل از ابوعمر و احتمالاً ابوعمر و شبلیانی [آن را معرب «رمه» دانسته: «أَنَّ

الرَّمْکَ فِی بَیتِ رُوبَة أصله بالفارسیَّةِ رَمَه» و از شعر روبه‌بن عجاج شاهد آورده‌است: «... یَرْبِضُ